

صبح بود. تندتند آماده می‌شدم با بابا بروم مدرسه که کلی سر و صدا شنیدم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. باورم نمی‌شد. اولش فکر کردم دارم خواب می‌بینم. شاید هم داشتم کارتونی می‌دیدم. ولی نه با دوتا چشم‌های خودم می‌دیدمش. یک دیو بزرگ و سیاه و بدبو بود که مامورهای آسمان آبی دورش را گرفته بودند و به طرف خانه‌ی ما می‌آوردند. مامورهای آسمان آبی مامورهای هستند که نمی‌گذارند آسمان شهرمان کثیف شود. چون وقتی آسمان کثیف می‌شود نفس کشیدن برای ما بچه‌ها سخت می‌شود. آن وقت مدرسه تعطیل می‌شود. خب مدرسه که تعطیل بشود ما از کجا درس یاد بگیریم دانشمند بشویم؟

پروازش دیو



بابا داشت ماشینش را از پارکینگ بیرون می آورد که آن‌ها رسیدند بهش. آقای مامور آسمان آبی به دیو گفت: «همین جاست؟»

دیو با ناخن‌های بلند و سیاهش خودش را خاراند و گفت: «او هووم...»

خانم مامور آسمان آبی به بابا گفت: «آقا اینجا خونهی دیوالو خان هست؟»

بابا که از تعجب خشکش زده بود گفت: «نه!! اینجا خونهی منه...»

دیوالو خان به بابا نگاه کرد و گفت: «خب! خونهی من هم هست دیدگه!»

آقای مامور آسمان آبی به بابا گفت: «آقا جان! چرا این دیو خطرناک رو بزرگ کردی و فرستادی تو شهر؟»

بابا گفت: «من بزرگ کردم؟ کی؟ کجا؟»

دیوالو خان به بابا نگاه کرد و گفت: «بله شما. من اولش که اینقدر بزرگ نبودم به بچه دیو نامرئی بودم. شما به کاری کردین که حالا تمام شهر هم برای من کوچیکه.»





بابا عصبانی شد و گفت: «مگه من پرورش ديو دارم

تو خونه ام؟ اين ها همه دروغه.»

ديوالو خان گفت: «نه دروغ نيست... من توي همين خونه به دنيا اومدم.»

من كه خيلي دلم براي بابا سوخته بود، داد زدم: «نه خيرم! ما تو خونمون ديو نداريم.»

اما اين قدر سروصداي ديوالو خان زياد بود كه كسي صداي من را نشنيد. خانم مامور آسمان آبي

به بابا گفت: «شما بايد با ما به اداره ي آسمان آبي پيائين.»

بابا گفت: «به چه جرمي؟»



مامور آسمان آبی گفت: «به جرم آلوده کردن هوای شهر. دیوتون هوای شهر رو آلوده کرده و مردم نمی‌تونن نفس بکشن.»

بابا که حسابی کلافه شده بود، گفت: «بابا من به چه زبونی بگم من اصلا این دیوالو خان رو نمی‌شناسم؟»

دیوالو خان گفت: «من از اگزوز ماشین شما به دنیا اومدم. همین ماشینی که توی پارکینگ خونگی شماست؛ پس خونگی من هم همین جاست.»

یک دفعه بابا مثل بستنی قیفی توی ظهر تابستان خیس عرق شد. مامورهای آسمان آبی گفتند: «چی شد؟»

بابا آهی کشید و گفت: «ببخشید. تازه فهمیدم موضوع از چه قراره... راستش چند وقتی بود که ماشینم بدکار می‌کرد. برای معاینه‌ی فنی هم باید بپریش ولی وقت نکردم.»

خانم مامور آسمان آبی به بابا گفت: «پس حالا که شما باعث تولد و بزرگ شدن این دیو شدین و خودتون هم قبول دارین زود باشید بریم اداره‌ی آسمان آبی.»

دویدم دم در و گفتم: «بابای من آدم خوبی! اصلا هم دلش نمی‌خواد هوای شهر آلوده باشه.» بابا گفت: «بله. من خودم به بچه دارم که دلم می‌خواد هوای تمیز نفس بکشه.»

بابا به من نگاه کرد. من هم به بابا. می‌خواستم گریه کنم. یک دفعه باران آمد. یک باران تند و زیاد. و بعد باز هم انگار داشتم خواب می‌دیدم. مامورهای آسمان آبی یک هیچی را

دوره کرده بودند. خان دیوالو آب شده بود و روی زمین آب سیاه و کثیفی روان بود.

خانم مامور به بابا گفت: «این دفعه شانس آوردی. بارون دیوالو خان رو شست و برد؛ اما معلوم نیست دفعه‌ی بعد هم بارون بیاد.»

بابا با خوشحالی گفت: «از این به بعد دیوالو خان بی‌دیوالو خان. چون تا ماشینم رو نبردم تعمیرگاه سوارش نمیشم.»

بعد هم ماشین را برگرداند توی پارکینگ و من را با تاکسی رساند مدرسه.

